

میهن پرستی

یوکیو میشیما

ترجمه هرمز عبداللہی

مقدمه:

در نوامبر سال ۱۹۷۰ یوکیو میشیما به همراه چهارتن از پیروان "انجمن سپر" (Shield Society) (انجمنی ناسیونالیستی که خود او در سال ۱۹۶۸ بنیاد نهاده بود) با سلاح شمشیر و خنجر به مرکز نیروی پایداری شرق ژاپن هجوم بردند و فرمانده مرکز را به اسارت گرفتند. میشیما که یک پیشانی‌بند کامیکازی (پارچه‌ای که خلبانان نیروی هوایی ژاپن در عملیات انتحاری به دور سر خود می‌بستند) بسته بود بمدت ده دقیقه برای سربازان سخنرانی کرد و آنها را به شورش علیه دولتی که به زعم او آمریکا بر ژاپن تحمیل کرده بود برانگیخت. او معتقد بود که حکومت ژاپن "از ژاپن ملتی بزدل ساخته است". میشیما پس از آنکه مورد استهزاء سربازان قرار گرفت به دفتر کار فرمانده بازگشت و در آنجا در مقابل چشمان بهت زده فرمانده اقدام به "سپوکو" یا "هاراکیری" (شیوه سنتی خودکشی سامورایی) کرد. برای انجام این کار که دقیقاً مطابق با آئین "سپوکو" صورت گرفت میشیما نخست خنجری در طرف چپ بدن خود فرو کرد، سپس یکی از پیروانش سر او را با شمشیر از بدن جدا کرد. در ۱۹۳۶ نیز شورشی مشابه و ناموفق صورت گرفته بود. در داستان "میهن پرستی" که میشیما آن را بیش از تمام داستانهای خود دوست داشت، میشیما به شورش سال ۱۹۳۶ اشاره دارد. از دید ناظری خارجی، خودکشی به شیوه سامورایی ممکن است عملی ناشی از حماقت یا تعصب بنظر برسد زیرا این عمل امروزه مفهوم خود را از دست داده است. اما میشیما می‌گوید: "سپوکو برای من تحقق بهترین آرزوی زندگی‌م است." او هم در هنر و هم در زندگی خویش توانست آئین قهرمانانه خودکشی سامورایی را به مثابه روشی برای کسب مجدد ارزشی از دست رفته احیا کند.

آنچه در زیر می‌آید بخشی از داستان کوتاه میهن پرستی است که توسط آقای هرمز عبداللہی به فارسی ترجمه شده است. ترجمه از کتاب زیر برگرفته شده: مرگ در نیمه تابستان و داستانهای دیگر، یوکیو میشیما، ترجمه هرمز عبداللہی، انتشارات معین، ۱۳۶۹.

Seen in the clear light from the lamp, her husband's face, covered with a heavy growth of bristle, was almost unrecognizably wasted and thin. The cheeks were hollow, their luster and resilience gone. In his normal good spirits he would have changed into old clothes as soon as he was home and have pressed her to get supper at once, but now he sat before the table still in his uniform, his head drooping dejectedly. Reiko refrained from asking whether she should prepare the supper.

After an interval the lieutenant spoke.

در پرتو نور چراغ صورت شوهرش را که از موی زبر پوشیده بود دید، چنان تکیده و لاغر شده بود که بازشناخته نمی‌شد. گونه‌هایش فرو رفته و برق و جلا و حالت سرزندگی‌اش را از دست داده بود. وقتی سرحال بود تا به خانه می‌رسید لباسهایش را عوض می‌کرد و به ریکو اصرار می‌کرد که بیدرنگ شام را حاضر کند، ولی اکنون با همان یونیفورم که تنش بود، پشت میز نشست، سرش را به افسردگی پایین انداخته بود. ریکو می‌خواست بپرسد آیا شام را آماده کند، اما نپرسید. پس از لحظاتی طولانی ستوان به سخن درآمد.

"I knew nothing. They hadn't asked me to join. Perhaps out of consideration, because I was newly married. Kanō, and Homma too, and Yamaguchi."

Reiko recalled momentarily the faces of high-spirited young officers, friends of her husband, who had come to the house occasionally as guests.

"There may be an Imperial ordinance sent down tomorrow. They'll be posted as rebels, I imagine. I shall be in command of a unit with orders to attack them. . . . I can't do it. It's impossible to do a thing like that."

He spoke again.

"They've taken me off guard duty, and I have permission to return home for one night. Tomorrow morning, without question, I must leave to join the attack. I can't do it, Reiko."

Reiko sat erect with lowered eyes. She understood clearly that her husband had spoken of his death. The lieutenant was resolved. Each word, being rooted in death, emerged sharply and with powerful significance against this dark, unmovable background. Although the lieutenant was speaking of his dilemma, already there was no room in his mind for vacillation.

However, there was a clarity, like the clarity of a stream fed from melting snows, in the silence which rested between them. Sitting in his own home after the long two-day ordeal, and looking across at the face of his beautiful wife, the lieutenant was for the first time experiencing true peace of mind. For he had at once known, though she said nothing, that his wife divined the resolve which lay beneath his words.

"Well, then . . ." The lieutenant's eyes opened wide. Despite his exhaustion they were strong and clear, and now for the first time they looked straight into the eyes of his wife. "Tonight I shall cut my stomach."

Reiko did not flinch.

Her round eyes showed tension, as taut as the clang of a bell.

"من اصلاً خبر نداشتم. آنها از من نخواستند بگویم که بهشان ملحق شوم. شاید رعایت حال مرا کرده‌اند، چون که تازه ازدواج کرده بودم. کانو و هوما و همین‌طور یاماگوچی."

ریکو لحظه‌ای زودگذر چهره افسران جوان و مسلحشور را به خاطر آورد که دوستان شوهرش بودند و گهگاه به عنوان همان به منزلشان آمده بودند.

"ممکن است فردا فرمانی از جانب امپراتور صادر شود. تصور می‌کنم اسم آنها را به عنوان یاغی اعلام کنند. من فرمانده واحدی هستم که دستور حمله علیه آنها را دارد... من نمی‌توانم این کار را بکنم، غیر ممکن است دست به همچو کاری بزنم. بار دیگر شروع کرد به حرف زدن.

"از وظیفه نگهبانی معاف کرده‌اند اجازه داده‌اند که یک شب پیش خانه و زندگیم باشم. فردا صبح بی‌هیچ تردیدی باید برای پیوستن به گروه حمله رهسپار شوم. نمی‌توانم این کار را بکنم، ریکو."

ریکو شق و رق نشسته بود و چشمانش را به زیر انداخته بود. پرورشی فهمید که شوهرش سخن از مرگ خویش بر زبان رانده است. ستوان مصمم بود. هر کلمه، که ریشه در مرگ داشت، با حالتی تند و سرکش و فحوایی پر قدرت در برابر این زمینه تیره و بی‌تحرك از دهانش بیرون می‌آمد. ستوان اگر چه سخن از دوراهی دشوار و نامطلوب خویش به میان می‌آورد، اما در همان حال در ذهنش برای تردید و دودلی جایی نبود.

به هر حال در سکوتی که میان آنها حائل بود چیزی صاف و شفاف بود، همانند صافی و شفافیت جویباری که از آب شدن برفها مایه می‌گیرد. ستوان که پس از آن آزمون سخت و آن دو روز طولانی، اکنون در خانه نشسته بود و بر چهره زیبایی زن خود می‌نگریست، برای نخستین بار آرامش واقعی فکر را تجربه می‌کرد. زیرا اگر چه زنش حرفی نزده بود، اما او بیدرنگ متوجه شده بود که زن تصمیمی را که در ورای سخنانش نهفته بود به غریزه دریافته است.

چشمان ستوان گشاد شد. به رغم خستگی مفرط، چشمانش قوی و روشن بود و اکنون برای اولین بار صاف توی چشمان زنش می‌نگریست. "خوب پس ... امشب من شکم خود را خواهم درید."

ریکو تکان نخورد.

در چشمان گردش هیجان و تنشی نمودار شد، سخت همچون صدای یک زنگ.

"I am ready," she said. "I ask permission to accompany you."

The lieutenant felt almost mesmerized by the strength in those eyes. His words flowed swiftly and easily, like the utterances of a man in delirium, and it was beyond his understanding how permission in a matter of such weight could be expressed so casually.

"Good. We'll go together. But I want you as a witness, first, for my own suicide. Agreed?"

When this was said a sudden release of abundant happiness welled up in both their hearts. Reiko was deeply affected by the greatness of her husband's trust in her. It was vital for the lieutenant, whatever else might happen, that there should be no irregularity in his death. For that reason there had to be a witness. The fact that he had chosen his wife for this was the first mark of his trust. The second, and even greater mark, was that though he had pledged that they should die together he did not intend to kill his wife first—he had deferred her death to a time when he would no longer be there to verify it. If the lieutenant had been a suspicious husband, he would doubtless, as in the usual suicide pact, have chosen to kill his wife first.

When Reiko said, "I ask permission to accompany you," the lieutenant felt these words to be the final fruit of the education which he had himself given his wife, starting on the first night of their marriage, and which had schooled her, when the moment came, to say what had to be said without a shadow of hesitation. This flattered the lieutenant's opinion of himself as a self-reliant man. He was not so romantic or conceited as to imagine that the words were spoken spontaneously, out of love for her husband.

ریکو گفت: "من آماده‌ام، خواهش می‌کنم اجازه بدهید با شما همراهی کنم."

ستوان از قدرت آن چشمها حالتی نزدیک به خواب مغناطیسی احساس کرد. کلمات، نرم و سرکش از دهانش جاری می‌شد؛ چنان حرف می‌زد که مردی به هنگام هذیان، و این فراتر از فهم ستوان بود که چگونه اجازه عمل، در باره موضوعی به آن اهمیت، می‌تواند چنین سرسری خواسته شود.

"بسیار خوب، ما همراه هم خواهیم بود، اما از تو می‌خواهم که ابتدا شاهد خودکشی من باشی. موافقی؟"

وقتی این سخن بر زبانش جاری شد، سیلانی ناگهانی، سرشار از شادی، قلب هردوی آنها را آکنده، ریکو عمیقاً از عظمت اعتماد شوهرش متأثر شد. این موضوع برای ستوان امری حیاتی بود که هر اتفاق دیگری هم پیش بیاید در مرگش هیچ خدشه و بی‌نظمی پیدا نشود. به این دلیل می‌بایست شاهی حضور داشته باشد. این واقعیت که او زنش را بدین منظور برگزیده بود نخستین نشانه اعتمادش به شمار می‌رفت. ثانیاً و نشانه‌ای بزرگتر بر اعتمادش، اگر چه زنش عهد و قرار بسته بود که در کنار و همراه هم بمرند اما خیال نداشت که ابتدا زنش را بکشد - مرگ زنش را به زمانی موکول کرده بود که دیگر خود وجود خارجی نداشته باشد تا ناظر آن باشد. اگر شوهر بدگمانی بود، بیشک همانطور که در عهد و پیمان خودکشی عادی رایج است، نخست مرگ زنش را برمی‌گزید.

وقتی ریکو گفت "اجازه می‌خواهم که با شما همراهی کنم"، ستوان احساس کرد که این کلمات آخرین میوه‌های آموزشی است که او خود و از نخستین شب ازدواجشان به زنش داده بود. وی را چنین آموزش داده بود که در لحظه موعود آنچه را که می‌بایست بگوید بی‌هیچ سایه تردیدی بگوید. این امر به ستوان چنان دلخوشی می‌داد که در نظر خودش مردی متکی به نفس جلوه کند. آن قدر رمانتیک یا خوش خیال نبود که تصور کند که این حرفها خودبخود و بی‌اختیار، از روی عشق به شوهر بر زبان او جاری شده است.